

رُمان سکون دل



سکون دل
قسمت اول

پیش چشمم جز کوچه تنگ دیگر هیچ نبود

پندار سیاهی زندگی‌ای من بالای این کوچه نیز سایه افکنده بود و هیچ نوری در دل من و در دل این کوچه نبود . نفس نفس میزدم و دیگر نای در پاهایم نمانده بود به عقب ام دیدم که هنوز به دنبالم بودند . آه اینها چرا خسته نمی‌شوند . در دلم هزار نفرین نثار آنها کردم . هزار شکوه و شکایت داشتم از عالم و آدم . از خدا .

خدای که مادر و پدرم را گرفت و بندگانم، که کاشانه ام را گرفت . از زمین و زمان گله مند بودم که امانم نمی‌داد و سکون دلم را ربوده بود ، آسمان چشمانم بی وقفه می‌بارید دیگر چشمانم تار گشته بودند . پاهایم سست و بی‌جان گشته بودند . دیگر تحمل نداشتم دیگر توان دویدن و فرار نداشتم ..

آخرین چیزی که پیش چشمانم نقش بست نوری خفیفی بود که شخصی سفید پوشی را نورانی کرده بود . به زمین افتادم درد شدید بر زانو و گوشه آبرویم احساس کردم و
بعد

چایم راحت است گرم و نرم، شاید مرده ام ، پس مادرم کو

پدرم کو ؟

آخر من که با خدا قهر بودم یعنی می‌شود مرا به بهشت اش راه بدهد مرا
پیش مادرم راه دهد

غرق در فکر و خیال بودن تا اینکه چشمانم را با مشقت بسیار گشودم
احساس عجیبی بود درد را در ناحیه پیشانی ام احساس می‌کردم. به
اطرافم نگاهی انداختم، آسمان که در پنجره اطاق قاب گشته بود نشان
می‌داد که هنوز شب است اریکین که در گوشه اطاق بود قدر روشنی به
اطاق بخشیده بود .

یعنی مرا گرفتند ،دیگر تمام شد آن حیوان صفت با من چه خواهد نمود
چگونه ز دستش فرار کنم؟

خدایا مگر نمیبینی؟؟ بگو حق ندارم با تو قهر باشم

آخر این چه سرنوشتی است که برایم مقدر کردی

" سیلاب اشک ز دیده گانم جاری گشت برای پاک کردن آن دست به

چشمانم بردم که یک آن در اطاق باز شد و من ترسان به سوی در دیدم ."

دخترک خردسالی وارد اطاق شد و با دیدن من چشمانش بزرگ تر

شد ،دستش ره بر دهانش گذاشت و روی به عقب گشتاند

با صدای خفیفی که نزدیکی به فریاد داشت گفت

_ به هوش آمده است، بیا ببین به هوش آمده است

انگار آن سوی در کسی بود

در کاخ آن شریفِ ملعون و حیوان صفت دختر بچه ای به این سن سال

نبود ، پس من کجا هستم ؟

این دختر و آن شخص پشت در کیست؟.

نکند حال و روزم بدتر گردد

دستانم به لرز آمد و این لرزیدن به تمام وجودم سرایت نمود
دخترک خندان آمد و سلام نمود

کمی جا خوردم

حلقم خشکیده بود با صدای که از عمق چاه بیرون می آمد خواهان آب
گشتم

_ آ آ آب

از آن سوی در صدای سرفه ای مصلحتی مردی به گوشم رسید که
خواهان اجازه ورود بود

چادرم را که به عقب کشیده شده بود را پیش رو کشیدم و اجازه ورود
دادم

مردی وارد اطاق شد سراپا نور، لباس سفید که بر تن داشت او را بیشتر پر
ابهت نموده بود .

دخترک به سوی او دید و گفت

_ آب می‌خواهد

آن مرد گفت

+ باشد حالا می‌آورم

این را گفت و بیرون شد

دخترک به سوی من میدید و لبخند شیرین نثار من میکرد

آن مرد با جامی آب در دستش وارد اطاق شد

و اشاره به دخترک گفت

_ شیرینم آب را بده به ایشان که بنوشد .

دخترک مسرور آب را از دستان او گرفت و به دستانم سپرد

بسم الله گفتم و آب را سر کشیدم

_ انتظارِ همین مهمانِ قرارت را ربوده بود ؟

صدای دخترک بود و این سوال همزمان بود با پریدن آب در گلویم .

سرفه ای پی در پی امانم ره ربوده بود

دخترک نزدیکم شد و با دستان کوچک اش آهسته به پشتم زد و پی در پی بسم الله بسم الله می گفت.

_ شیرین حالا وقتش نیست بگذار برای بعد .

صدای آن مرد بود

با گوشه آستین ام دهانم ره پاک کردم

دخترک پرسید

_ شما خوبید؟

با صورت عاجزش به من منگرید

گفتم_ خوبم خوبم ممنون

به منظور برخاستن دستانم را بر زمین تکیه دادم و خود را قدری به عقب کشیدم

_ چیزی ضرورت دارید؟؟

و باز هم صدای آن مرد.

لرزش جانم اندکی کم شده بود با صدای لرزانم گفتم

_ نه فقط میخواهم بروم

صدا بدر کرد و گفت

_ باشد بروید ، ولی به صلاح شماست که شب را اینجا سر کنید . چون آن

ها تا هنوز از اینجا نرفته اند.

نگاهی به سوی اش کردم چشمانش زمین را نشانه گرفته بود و اصلا

نظری به من نداشت.

همان حالت را حفظ نموده ادامه داد

_حتما گرسنه اید من قدری غذا می‌آورم بعد میل نمودن آن استراحت کنید و فردا هر جا که خواست شما بود بروید.
چاره جز قبول نمودن نداشتم آخر در دلم غوغای بود با شنیدن اسم غذا .

حتا به یاد نداشتم آخرین بار گی درست غذا میل نموده بودم.
متوجه چشمان مشتاق دخترک شدم که همچون ستاره ها می‌درخشید
پرسیدم

_ اسمت چیست ؟

این سوال من همزمان بود با صدای کشیده آن مرد.

_ شیررررررین

دخترک نگاه بیخیال به من انداخت گفت

_ بیا سوال را از من پرسیدی جواب اش را باقر داد. آری اسم من شیرین است حالا من بروم که با من کار دارد .

تک خنده ای کردم و آن دختر که اسمش شیرین بود از اطاق بیرون شد
نمیدانم چرا ولی بیخود اسم آن مرد را تکرار کردم

_ باقر

بعد چند لحظه شیرین آفتابه به دست وارد شد و دستانم را شست
متوجه دستانم شدم که زخم های کوچک در موقع شستن سوزش اندکی
نمود شاید بخاطر افتادنم روی سنگچل ها باشد .

با بیرون شدن شیرین، آن مرد که باقر نام داشت وارد شد و چهار پایه های که در دستانش بود را نزدیک من نهاد ، بعد ظرف غذا را بالای یکی از آنها گذاشت و گفت

— شما نیز بر این چهار پایه بنشینید و غذا را میل کنید
سپاس گذاری نموده نگاه به ظرف غذا انداختم .
آخخ شوربای گوشت گوسفند . بسم الله گفته آغاز به خوردن نمودم. آن
مرد دوباره وارد اطاق شد ولی اینبار با ظرف بزرگتری .
ظرف را جلو پاهای من گذاشت ترسیدم و پاهایم را به عقب کشیدم ،
گفت.

— نترسید

نترسید دیدم که پاهایتان ورم کرده و آبله زده است برای همین آب گرم
و نمک برایتان آوردم تا پاهای تان را در آن بگذارید شاید درد اش بکاهد .
نگاهی به پاهایم انداختم که حالا شباهت زیاد به پاهای افراد فربه
داشت ، تازه درد را در پاهایم حس نموده بودم ، پاهایم را در ظرف
گذاشتم حقیقتا که کسر از دقیقه جواب داد . با گفتن سپاس گذارم نگاه
به " او" انداختم هنوز هم نگاه هایش معطوف به گلیم روی اطاق بود
— کاری نکردم غذای تان را میل بفرماید

مخاطب به شیرین گفت

— امشب اینجا با ایشان بخواب باشد دخترم .

— ولی اینجا که اطاق توست .

اینار کلمات را شمرده به زبان آورد

— همینجا بخوابید ! من در اطاق پهلو میخوابم.

بعد از مکس کوتاهی مرا مخاطب قرار داده گفت.

—سوالات زیادی است که فردا باید آن را جواب گو باشید .

بی توجه به حرف هایش مصروف میل غذا شدم بعد تمام شدنش،

ظروف را در گوشه اطاق گذاشتم .

آه چقدر خوش مزه بود.

چشمانم سنگین گشته بود خود را بر جای خواب رها کردم و نفسی از روی آسوده گی کشیدم شیرین که مات تماشا می کرد گفت...

سکون دل 

قسمت دوم

ترتیب کننده: دیا نوری

_ می شود امشب را در آغوش شما بخوابم ؟

+ حتما چرا نه بیا

معلوم بود در این خانه کسی جز شیرین و آن مرد نیست. شاید مادر شیرین وفات نموده.

همان طور که موی های تاب خورده و سیاهش را نوازش میدادم پرسیدم

+ که اسمت شیرین است؟

_ آری . اسم تو چیست ؟

"اسم من ، پرسش که بعد مدت ها پرسیده شد .

اسم که مدت ها کسی بر زبان نیاورده بود ."

شیرین _ نمی خواهی اسمت را بدانم ؟

او کنجکاوانه نگاهم می کرد

گفتم + نه نه میگویم اسم من بنین است یا کاملتر بگویم ام البنین.

_ چقدر اسم زیبا .

+ ممنون عزیزم

سکوت اطاق را فرا گرفته بود ، پرسشی ذهنم را مشغول نموده بود (او کیست؟؟)

+ شیرین آن مرد..! ، چی نسبتی با آن مرد داری؟ دخترش هستی؟
_ نمی دانم، او اصرار دارد پدر صدایش بزنم اما او همسن سال برادر بزرگ من است ، برای همین گفتم تا برای خود عروس نیاورد پدر صدایش نمیزنم .

"این چی می گوید ؟

گیج و سر در گم گشته بودم اصلا ندانستم منظورش چیست پی حرف اش را نگرفتم و موضوع را تغییر دادم"

+ تو چند سالت است شیرین؟

_ من شش سالم است و شما ؟

+ بیست ساله ام.

شیرین _ حرفی بگویم قهر نمی شوی؟؟

بنین + نه بگو

شیرین _ تو آخرین بار چه زمان حمام نموده بودی ؟

چشمانم را محکم برهم فشردم ، آخخخ این چه سوالی بود که پرسید

آخر من اصلا به یاد ندارم کی آب برتن زده بودم. پرسیدم

+ بوی بدی به مشامت رسید ؟

_ نه فقط لباس هایت کمی چرکین است.

بحث را ادامه ندادم چون ترسیدم به ضرر ام تمام نشود و چشمانم را

بستم و خوابیدم .

.....

شیرین _ برخیز برخیز برخیز دیگر آب ات سرد شد.
چشمانم را به مشقت بسیار باز کردم بالای سرم شیرین را دیدم که
چشمان مسرور اش قفل صورتم بود،
شیرین _ بیدار شدی صبح ات بخیر
لبخند شیرینی بر صورت داشت.
فاژه کنان گفتم عاقبت ات بخیر
_ حالا برخیز دیگر آب ات سرد شد
_ آب چه؟؟

باقر برایت آب گرم نموده تو ...
"حرف اش را قطع کردم :
+ نکند تو برایش چیزی گفתי ؟
_ نه نگفتم حالا عجله کن .

.....

وارد حمام شدم چشمانم به لباس سفید مردانه که در گوشه حمام بود
افتاد از حمام بیرون شدم به دنبال شیرین بودم او مصروف بازی با
سنگچل های روی باغچه بود صدایش زدم . شیرین سنگ چل های که در
دامنش جم نموده بود را بر زمین ریخت و زودی خودش را به من رساند
_ با من کار داشتی

+ آری من چی برتن کنم ؟

چشمان سیاه نازش را به سوی آسمان چرخاند گفت
_ یک لحظه صبر کن من زودی میایم، باشد.

شیرین رفت و بعد چند لحظه با دست لباسش پیش روی من قرار
گرفت.

نگاهم می‌کرد.

پرسیدم

+ چیست شیرینم چرا آنطور نگاهم میکنی؟

_ آن شال سرت

+ خوب

شیرین _ تنها یادگار مادر باقر است خیلی برایش عزیز است چند بار برای بدست آوردن آن تلاش کردم اما او می‌گفت این شال برای گل سفیدم است.

مانده بودم چه بگویم دنبال کلمات می‌گشتم که سوال دیگری پرسید
_ می‌شود سوالی بپرسم؟

+ آری بپرس شیرینم

_ شما مرا شیرینم می‌گوید من شما را چه صدا بزنم؟

چقدر معصومانه سخن می‌سراید و سوال می‌پرسید

+ حق می‌گویی ولی بنگر، پدرت را که با اسمش صدا می‌زنی مرا نیز همچون خواهر بزرگترت به اسم صدا بزن مثلا بگو (بنین) باشد.

_ باشد بنین جان

+آخ من به قربانت شیرین زبانم.

.....

بعد از شستن لباس هایم دستی به سر و صورت خانه کشیدم و منتظر خشکیدن لباس هایم بودم می‌خواستم آن‌مرد نیک و خیر خواه را ببینم و بعد از سپاس گذاری از اینجا بروم . با اصرار زیاد شیرین حلوا پختم آنقدر با مزه حلوا میل نمود که اشتهای من نیز باز شد هر دو یکجا یک عالم

حلوا را نوش جان کردیم.

.....

بر خلاف هوای خزان زندگی من، هوای آسمان بهاری بود گاهی آفتاب در دل اش می‌درخشید و گاهی ابرها قد علم می‌نمود درختان کم کم شکوفه زده بود. پرنده گان چه چه کنان می‌خواندند.

اما

چه فرق به حال و روز من داشت. ای کاش با آمدن بهار زندگی من نیز بهاری گردد

من نیز همچون پرندگان بخوانم و بپریم
شاد، مسرور و آزاد.

با صدای تک تک در از خیالاتم پریدم.

شیرین دوان دوان خودش را به در رساند پرسید

_ کیستی؟

+ منم باقر

با شنیدن صدایش نگاه به خود انداختم آخر لباس های او برتنم بود

چادرم را پیش کشیدم و نزدیک رفتم هنوز به در نرسیده بودم. که

دستش از آن سوی در دراز شد و چیزی را به دست شیرین سپرد و در را

بست

_ شیخ صاحب تمام خانه های این محله را گشتیم الی خانه شما

باقر_ شما خود خوب میدانید در این کلبه ویرانه تنها من و دخترم

زیست داریم.

صدا هارا تشخیص داده توانستم اولی صدای یکی از سگ های آن شریف

ملعون بود و دومی صدای آن مرد به گفته شیرین (باقر) بود.
صدای شخص سوم نیز به گوشم رسید
که چنین میگفت

_ ببینید جناب! شیخ باقر در این محله از نام نیک و جایگاه خاصی برخوردار است بی دلیل نیست که به وی در این سن و سال لقب شیخ داده شده او به صفتِ راست گویی معروف است تا حال کسی بدی از ایشان ندیده، دروغ از ایشان نشنیده، من مطمئنم شخصی که شما به دنبالش استید در این خانه نیست
من یکی اجازه نمی‌دهم بی مورد خانه یی شیخ را بگردید.
"شیخ ..!"

سکون دل 

قسمت سوم

ترتیب کننده: دیا نوری

" یعنی این باقر نام شیخ است ؟ حقا که همینطور است وگرنه کی می‌آید به دختر همچون من که هیچ شناختی از او نیست کمک می‌کند"
و باز صدای آن ملعون.

_ باشد ولی بدانید کمک نمودن به آن دختر نهایت حماقت است آن دختر هرزه بیش نیست جایگاه خود را با کمک نمودن به آن هرزه بی سر و پا زیر پرسش نبرید .

آن ملعون بود که من را هرزه خطاب کرد چشمانم را اشک نمین ساخته بود

— باشد شما درست می‌گویید ولی حاجی شریف نیز در میان همه از عز و جلال برخوردار است او چرا دنبال هرز می‌گردد ها!!؟
صدای شخصی دیگری بود که چنین پرسید تا از آن ملعون صدای برآمد رشته ی کلام را شیخ باقر به دست گرفت
— به من اجازه دهید دخترم در خانه تنهاست .

این را گفت و وارد حویلی شد

اشک هایم که حالا تا به زخم ام جاری گشته بود را با پشت دستم پاک کردم یک آن نگاه اش به من افتاد ولی خیلی زود روی گشتاند و در را بست با صدای دلخراش که از بیرون حویلی به گوش می‌رسید و انگار همه مخاطب آن بود نگاه های همه به آنسو معطوف گشت
— بشنوید مردم!!! گفته های حاجی شریف بزرگوار را برایتان بازگو میکنم حاجی شریف فرمودند که

(هرکی خبر از آن دختر بیاورد برایش پنجد صد سکه طلا میدهم اگر او را زنده بیاورد برایش هزار سکه طلا میدهم و حتی اگر شخصی جسد بی‌جانش را آورد برایش مکافات است از جانب من .)
در جا خشکیده بودم انگار تنم را یخ زده بود . سردم بود اشک ها امانم نمی‌داد.

آه من چقدر بیچاره ام

آه طفلی بنین

آن حیوان صفت پست حتی از جسد ات دریغ نمی‌کند.

در این دنیا چی داری؟؟ و کی داری؟؟.

دستی محکم به کمرم گره شد . گنجکاو نگاهی به آن دستان انداختم
دستان گرم شیرین بود

_ گریه نکن بنین جان اشک هایت من را نیز به گریه وا می‌دارد
اشک هایم را پاک نمودم خم شده لبخند دروغین نثار اش کردم
گفتم _ نه شیرینم گریه از کجا شد من که گریه نکردم فقط چیزی در
چشمانم..

حرفم نیمه ماند

_ دروغ می‌گوی آن مرد شب گذشته وقتی باقر تورا به خانه آورد، آمده
بود و سراغ تورا می‌گرفت.

نگاهی به شیخ باقر انداخت

_ تو که نمی‌گذاری بنین ام را ببرند نه ؟

لبخند ملیح در پهنای صورت اش شکل گرفت و جواب داد

_ نه دخترم ، تا خواست خدا نباشد آنها هیچ کاری نمی‌تواند خاطرت
جمع باشد.

"(خواست خدا..!) چه جمله ثقیلی

خدا خواسته که من بد بخت باشم خداخواسته که من در به‌در باشم .

آه بنین آه"

به اطاق رفتیم شیخ باقر خطاب به شیرین گفت :

_ دخترم در آن بقچه که در دستت داده بودم دو دست لباس است یکی
برای تو و دیگری برای ایشان.

شیرین مسرور به دنبال آن بقچه رفت

"لباس برایم گرفته ، حقا که به چنین مردی باید لقب شیخ را داد شرمنده

این همه مهربانی هایش بودم"

گفتم + نمی‌دانم چگونه حق تان را ادا سازم شما برای من جا دادید غذا دادید و حتی لباس هایتان را ، مرا بیشتر از این شرمنده نسازید . من حقدار..

جمله ام نا تکمیل ماند و شیرین با سرو صدا وارد اطاق شد
_ بنین بنین بنگر لباس های مان چقدر زیباست .

نگاهی به لباس ها انداختم

_ آری خیلی زیباست

بعد رو به سوی شیخ نموده ادامه دادم

_ سپاس گذار اینهمه لطف و مهربانی تان هستم شیخ ام

با تکان سر جوابم را داد . شیرین دستم را کشید و اسرار داشت لباس ها را برتن کنیم شیخ باقر خطاب به شیرین گفت:

_ شیرین دخترم تو برو لباس هایت را بپوش من با ایشان چند کلامی دارم ، باشد دخترم .

_ باشد پس من رفتم

"چی می‌خواهد پرسد؟؟".

بعد رفتن شیرین سکوت که در اطاق حاکم گشته بود با سوال شیخ باقر شکست .

باقر_ خوب، شما بگوید من نیز می‌شنوم.

آنها چه کاری با شما دارند؟ همه حاجی شریف را می‌شناسند او بی مورد به دنبال چیزی نمی‌افتد.

"حیف لقب حاجی که به آن بی شرف می‌دهند."

گفتم + اولاً لطف نماید و آن ملعون را حاجی خطاب نکنید ثانیاً معلوم می‌شود آن حیوان صفت را درست نمی‌شناسید.

باقر_ پس شما که او را می‌شناسید؟، تعریف کنید ما نیز او را بشناسیم
بنین + باشد تعریف میکنم
حتی بگذارید داستان زندگی ام را بریتان بگویم آنگاه او را بهتر خواهی
شناخت.

باقر_ درست است مشتاقانه منتظرم

بنین + ولی قول بدهید تا آخر آن شنوا باشید

باقر_ باشد می‌شنوم

نفسی عمیقی گرفتم و لب به سخن گشودم

بنین + تمام داستان زندگی من از یک سال و شش ماه قبل که والدینم
وفات نمودن آغاز شد

_ خداوند آنها را غریق رحمت نماید

+ آمین سپاسگزارم.

تمام ارث و جایداد پدرم برای من ماند آن شریفِ دو رو نقیشِ دوستِ پدرم
را بازی نموده تمام دارو ندارم را به نام خود زد. همراهم برخورد مهربانی
داشت مثل یک پدر مهربان آخ من چقدر ساده دلم .

یک سال گذشت، در رفتارش تغییراتِ را دیدم نه اینکه بد شده باشد

نه ،برعکس خیلی مهربان تر ، و این مهربانی اش بی دلیل نبود. او چیز

دیگری میخواست، او من را میخواست آن ملعون چهار زن دارد

میدانستید. ؟

هیچ کدام آن ها طفلی برایش نیاورده ازمن خواست تا به ازدواجِ با او تن

بدهم آخر او همسن و سال پدرم هست حتا پیر تر رفتارش را با

همسرانش میدیدم که چقدر زشت بود همچون کنیز و برده در نزدش

بودند .

هر صبح با صدای فریاد گریه و ناله بی همسران او آغاز میشد، آن ملعون سود خور و حرام خور مال افراد بی بضاعت و یتیم را می‌خورد، حرص طمع و شهوت تمام وجودش را پُر کرده. میدانید چهره واقعی اش را چه زمانی دیدم،؟ وقتی که جواب رد برایش دادم
برایم گفت

یا رام میشوی یا به جبر بر تو متصل میشوم من را که میشناسی تا به امروز هرچی را که خواسته ام به دست آورده ام .
وقتی قدمی بر من نزدیک شد ناخود آگاه سیلی محکمی به صورت اش زدم چنان خشم گین شده بود که چنگ به موهایم زده مرا محکم در گوشه اطاق پرت نمود به تکرار می‌گفت دختر بی حیا دختر هرز .
آنقدر مرا لت کوب نمود که نای برخواستن نداشتم بعد آن از اطاق خارج شده در را قفل نمود با صدای بلند به همه گفت
_ کسی به این دختر بی سر و پا آب و غذای نمیدهد شما ها را زنده به آتش میکشم اگر با او همدردی کنید او در این اطاق می‌ماند تا زمانیکه خودش از من بخواهد با او نکاح کنم خودش پیش پاهایم بی افتد و عذر و زاری کند که برایش لقمه نان بدهم فهمیده شد.
"آهی از عمق دلم سر کشیدم "

آه..... آن شب از شدت درد در خود میپیچیدم آنقدر گریستم آنقدر ناله کردم آنقدر طلب کمک کردم که از حال رفتم نه خداوند به دادم رسید نه بند گانش بعد آن شب ناراضی از خدا، با او قهر کردم. روز ها و شب ها را گرسنه و تشنه سپری میکردم هیچ احدی جرأت این را نداشت که به من کمک کند حتا خدا نیز مرا به کلی فراموش نموده بود شاید یادش رفته بود بنده بی کسی در آن خراب خانه دارد دلم هر آن

میلرزید و سکون اش را گم کرده بود.
آن ملعون هر چند روز بعد می‌آمد قدر آب برایم میداد که هر قطره اش
همچون زهر بود برایم.
می‌گفت:

_ به پاهایم بی افت پیشم عذر کن که تورا تاج سرم بگردانم .
وقتی جواب رد ام را می‌شنوید بازهم لت و کوبم می‌کرد...

سکون دل 

قسمت چهارم

ترتیب کننده: دیا نوری

یک شب، آن ملعون شهوت پرست آمد ، نمی‌دانم چه زهر هلاهل
نوشیده بود بوی بد اش تمام فضای خانه را پُر نموده بود با هر قدم که به
من نزدیک میشد ترسم فزون تر میشد. برای رهایی از دستانش هر کاری
کردم آخر سر چشمم به شمع دان افتاد به مشقت بسیار خود را به آن
شمع دان رساندم ضربه محکمی بر فرق اش زدم او بیهوش افتید و من
تمام قوت و توان نداشته ام را جمع نموده فرار کردم
تا به این کوچه رسیدم.
بقیه اش را شما بهتر میدانید .

"نمی‌دانم چرا سفره سر بسته دلم را پیش او گشودم. نمیدانم کی اشک

چشمانم سرازیر گشته و دامانم را نمین ساخته بود سکوت تمام فضای خانه را احاطه نموده بود . یاد آوری آن لحظه ها بیشتر مرا زجر میداد آنقدر گریستم که چشمانم تار گشت. و باز هم دستان گرم شیرین، دستان کوچک و لطیف شیرین که به دور من حلقه گشته بود سرم را بلند نمودم ، جز شیرین کسی دیگری در اطاق نبود پس او کجا رفته؟ شیرین _ گریه نکن بنین ام من را نیز گریه می گیرد. با این حرف شیرین بیشتر گریستم آنقدر که آب چشمانم خشکید .

.....

نم باران بوی خوشی را به زمین بخشیده بود . گوشه سایه بان ایستاده تماشاگر رقصیدن قطرات باران بودم لحظه ای چشمانم را بستم . روز های بارانی که با مادر و پدرم بودم از کوچه خیالم گذر کرد . چه روز های بودند یعنی آنروز ها دوباره خواهند آمد؟ می شود دوباره بخندم می شود دلم آرام گیرد؟

_ رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیب ندهد بی مرض حب و دوا
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

صدای او بود به آرامی چشمانم را گشودم
دستانش در عقب و نگاه هایش به جلو تا ناکجا ها قفل بود
پرسیدم

+ معنی اش چی می‌شود؟

"هیچ نگفت"

بعد اندکی سکوت پرسید

_ که از خدا قهری؟

خاموشی اختیار نمودم و خودم را به آن راه زدم

اینبار پرسید

_ به دنبال چی هستی؟؟ میدانی؟

باید جواب میدادم

+هیچ ...

_ هیچ؟؟؟

+ و شاید هم آرامش

_ دنبال آرامش..؟؟؟! پس چرا از آن کاخ فرار کردی با ازدواج با حاجی

شریف رضایت نشان میدادید آن گاه میشدید ملکه آن کاخ و اطراف تان

پر از آرامش.

+ فقط به دنبال آرامشی ام که از من ربوده شده . دلم سکون اش را گم

نموده . سکون که در آن کاخ و پیش آن حیوان نیست.

_ پس کجا را دنبال اش خواهی گشت؟

"چه سوال سنگینی چه باید بگویم؟"

+ نمی‌دانم نا کجا ها و هر جای از روی زمین که نشان از آن باشد

_ خوب که اینطور، چیزی برایت میگویم باورش با تو .

+ می‌شنوم

_ تو خدایت را گم کردی!

این جمله را خیلی نرم و تاکیدی گفت

_زمانیکه خدا را یافتی آنکه او سکون دلت را برایت می‌آورد

عجولانه جواب دادم

+ باشد خدا را گم کردم میروم که پیدایش کنم

_ مگر تو میدانی خدا کجاست؟

+ نه نمی‌دانم ولی به دنبالش خواهم گشت .

او دستی روی سینه چپ اش گذاشت و گفت

_ اینجا

درست همینجا

آنکه دنبالش میگردی همینجاست درست سمت چپ قفسه‌ی سینه
ات.

تا دهن‌گشودم ادامه داد

_ بی هیچ چون و چرای دلت را بسپار به خدای سکون دهنده دلها

با خشم صدا بلند نمودم

+ همان خدای که همه چیزم را گرفت . همان خدا !!! همان که کامل مرا

زیاد برد !

من هم دیگر عبادت اش نمیکنم یادی ازش نمیکنم. من با او قهرم.

خندید و گفت

_ شما که هر آن یادش میکنید

+ دروغ است

چشمانش قفل پا پوش های چرمی اش بود لبخند زنان گفت

_ آن شب که برایتان آب آوردم قبل از نوشیدنش بسم الله گفتید

" براستی من بسم الله گفتم؟؟؟ "

و آنگاه که غذا برایتان آوردم، آن گاه نیز.

" یعنی چی؟ با من مزاح می‌کند یا من را به تمسخر گرفته است." از درونم خدا خبر داشت آنقدر حرصم گرفته بود که دلم میشد فریاد بزنم.

انگار آب داغ بر فرقم ریخت تمام وجودم همچون آتش گشته بود. نگاه کجی تقدیمش کردم هیچ نگفتم و روانه یی اطاق شدم عادت بود وقتی حرصم می‌گرفت چهار اطراف اطاق را می‌گشتم. بیراهه نثار شیخ باقر میکردم دهن کجی نموده ساز دهن او را میگرفتم. (به دنبال چی هستی. تو نا خواسته هر آن یادش میکنی) آن خندیدن هایش را نگاه. بعد مردم برایش لقب شیخ داده آن هم شیخ باقررررر. اصلا تو چی میدانی از من؟

از عصبانیت زیاد نمی‌دانستم که چی می‌گویم که یک آن متوجه شیرین شدم

دستانش را بر دهن گرفته بود و نرمک نرمک می‌خندید نگاه تندى سويش نمودم

گفتم +چيست شیرین ها!!!؟؟؟

به چی می‌خندی؟

بگو دیگر

او نیز همچون مه دهن کجی نموده گفت

_آن هم شیخ باقرررر

کلمه باقر را همانند من کشیده گفت

بعد قه قه کنان خندید. آنقدر که از شدت خنده دولا شد. دیدن او من را

نیز به خنده وا داشت پندار که آب سردی ریخت بالای آتش، غضبم

فروکشیده بود

+بیا اینجا شیرین بیا به آغوشم

دستانم را به سمت اش باز کردم ،شیرین دوان دوان خودش را در آغوشم
رها کرد و شروع کرد به بوسیدن صورتم .

بوسه ای از جبین اش گرفتم و موهای همچون شام اش را نوازش دادم
پرسید

_حالا با باقر نیز قهری ؟

+نه دخترم چرا قهر باشم

جمله ام که تکمیل شد شیرین سرش را بالا کرد و حیران به من دید
لبخند مهربانی نثارش کردم که اشک در چشمانش حلقه زد و سرش را
دوباره در آغوش مه پنهان نمود و شروع کرد به گریه کردن
حق هق کنان گریه میکرد .نازش دادم و گفتم +شیرینم را چه شده
صورت اش را از من پنهان میکرد. ترسیدم که او را چپشده.
گفتم + بگذار ببینم، صورت ات را پنهان نکن به من بنگر
شیرین همچنان به گریستن ادامه داد
+دخترک ناز من ،به من ببین ، شیرین من، من نیز خواهم گریست بس
کن دیگر .

حزین نگاهم کرد اشک چشمانش را پاک کردم

پرسیدم

+چپشده شیرینم را ؟

_هیچ

+برایم نمیگویی؟؟؟ میخواهی من حزین بشوم ؟

_ نه نه تو حزین نشو .میگویم برایت

+خوب بگو دیگر

+برایم گفתי دخترم ، یک آن به یاد مادرم افتادم دلم برایشان تنگ شده .
"آه شیرین بیچاره "

سخت به آغوش گرفتمش من نیز دل تنگ مادرم گشته بودم هر دو باهم
یکجا ساعت ها گریستیم. شیرین سر اش را بالا کرد آب بینی اش را بالا
کشید وگفت

_بنین جان

+جانم

_خوابم می آید ،

خواب شو جان من.

می شود برایم قصه بگویی؟

+قصه!! قصه یی چه را میخواهی بشنوی؟

_از همان قصه های که باقر برایم میگوید

+پدرت برایت چگونه قصه می گوید..؟

سکون دل 

قسمت پنجم

ترتیب کننده:دیا نوری

_همان دیگر حکایت گل سرخ و گل سفید .

+اما من آن را نشنیده ام چگونه است داستانش؟

_ همان دیگر. باقر میگوید گل سرخ اش من هستم و گل سفیدش...

حرف اش را تکمیل نکرد

+ گل سفیدش چی؟ بگو

_ تو مگر گل سفید باقر نیستی؟؟؟

گیج شده بودم و نفهمیدم شیرین چه میگوید هیچ نگفتم و ادامه داد

_ همان گلدان که مادرش برایش داد.

+ من آن حکایت را نشنیده ام شیرینم.

_ باقر برایم گفته بود هر گاه گل سفید من آمد او خود برایت قصه میگوید

حزین نگاهم کرد، دانستم بحث و گفت مان به جای نمی‌رسد من حتی

ذره ای از حرف های او را درک نمی‌توانستم برای همین پی گیرش نشدم

و قصه دورغین را برایش سر هم نمودم تا خوابش بُرد

.....

چه خوش آیند است نرمک نرمک باد می‌وزد همین چند لحظه قبل باران

بارید و زمین را تر و معطر ساخت .

بوی خوشی دارد زمین بعد باران .

گلبرگ های کمی بر روی شاخه های درختان باقی مانده. آفتاب نیز تازه

طلوع کرده . و باز هم پرنده گان، که چه چه کنان میخوانند و

می‌رقصند . حس خوبی دارد زندگی.

حالا ده روز می‌شود از ماندنم در اینجا در این خانه . گذر زمان را اصلا

ندانستم، طی این مدت انس شدیدی با شیرین گرفته ام . از شیخ باقر

نگویم هر روز برایم تبلیغ می‌کند هر روز نصیحت هایش را نثار گوش هایم

می‌کند هر روز برایم از خدا می‌گوید هر روز مرا تشویق به نماز و عبادت

می‌کند .

ولی

چیزیست پنهان

که هر بار سخن از آن میشود میگوید

باشد برای بعد .

روز ها را با شنیدن قرآن آغاز میکردم.

من و شیرین با هم بازی می کردیم حمام اش میدادم موهایش را می بافتم

غذا های دلخواه اش را برایش می پختم باهم میخندیدیم و باهم اشک

می ریختیم.

در این ده روز شاید خیلی چیز ها تغییر نموده الی زاویه نگاه شیخ باقر . که

دائم معطوف به نا کجا ها بود

کاش تمام مرد های جهان همچون او مهربان و با درک و سنگین باشند وی

به معنای واقعی کلمه مرد است.

_ بنین جااان...! بنین بیا اینجا

صدای ناله طفلی است ولی صدای کی؟؟ شیرین؟؟

دوان دوان خودم را به آن صدا رساندم

آری خودش بود

با دیدنش دست از پا گم نمودم

پرسیدم

_ شیرین

شیرینم را چپشده است؟

در گوشه سایه بان نشسته بود حال اش خراب بود مجال سخن گفتن

نداشت.

بعد از چندسرفه پی در پی تمام محتویات معده اش را بیرون ریخت . رنک

صورتش همچون برگ خزان زرد گشته بود

من نیز زودی آب به دست و صورت اش زدم

به آغوش گرفتمش و به خانه بردمش حالی برای نشستن نداشت بالای
نالینچه ای خواب اش دادم وجود کوچک اش در تب میسوخت . یادم
آمد زمانیکه من مریض میشدم و تب میکردم مادرم چی کارها را می کرد.
من نیز دست به کار شدم دستمالی را در آب تر نموده به پیشانی اش
گذاشتم

همان کارا های را که مادرم برایم می نمود انجام دادم. و خدا را شکر
جواب هم داد تب اش کم گشته بود و شیرین به خواب رفت . متوجه
هوای بیرون شدم هوا دیگر گون گشته بود شاید گواه خبر ناخوشی بود.
ساعت از نیمه های روز گذشته بود.

امروز جمعه است و شیخ باقر قرار نیست تا شب به خانه بیاید اگر وضع
شیرین بدتر شد چی کنم؟ کاش شیرینم بهتر شود.

هوا کم کم تاریک شد شیرین نیز نا آرام، گاهی تب می نمود و گاهی
می گفت سردم است . بالای سر شیرین نشسته بودم دستم را روی
پیشانی اش گذاشتم هنوز هم تب داشت خیلی نگران اش بودم کاش
شیخ باقر زود تر بیاید . با شنیدن صدای دَر از جا پریدم. انگار خدا برای
اولین بار صدایم را شنیده بود و شیخ باقر زود تر برگشته بود با عجله
خود را به در رساندم و زنجیر در را به سمت خود کشیدم. ولی در را که
گشودم او نبود.

_ شیرین جان برایت حلوای نذری آوردم تو خوش.....

خانمی بود با قد میانه فکر کنم از همسایه گان شان باشد نگاه هایش
سمت ظرف حلوا بود همین که مرا دید حرف اش را فراموش کرد .

بعد سر تا پای مرا برانداز کرد و سر اش را به علامت نفی به سمت راست
وچپ حرکت داد
_ وای وای وای .

_ آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم
یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم
نگو که شیخ باقر مان اینگونه آدم بوده
نگو که این شیخ ما چی دروغ گویی بوده
عجب دختری زیبا روی! ناحق نبوده که حاجی شریف تمام دنیا را
بخاطرت زیرو رو کرده ناحق نبوده که شیخ باقر درون خانه اش برایت جا
داده .

وای بر ما وای که مایه فساد را برخود شیخ و بزرگ قرار دادیم.
افسوس صد افسوس.....

مات مانده بودم
اینها را گفت و رفت
حالا چی بگویم و چی بکنم ؟
آخر چیزی به گفتن نداشتم
چی کار کنم؟

با حال خراب به نزد شیرین رفتم که شیرین نیم خیز شد
پهلویش نشستم و سرش را روی زانویم گذاشتم تب اش شدید نبود
همان‌طور که موهایش را نوازش میدادم به این فکر میکردم که چه
خواهد شد آن زن چه خواهد کرد، با صدای شیرین به خود آمدم
+ به چی فکر میکنی بنین جان؟

_ هیج

+ چرا پنهان نشدی ؟

_ فرصت نکردم او مرا دیده بود

+ حالا تورا می‌برند ؟ لطفا بگو که نه

_ نمی‌دانم ولی

+ ولی چه؟؟؟

_ حالا باید خودم بروم

شیرین + میروی؟؟

لطفا نرو چه می‌شود .

شیرین گریست آنقدر که خوابش برد . از دلم نگویم بیش تر از هر زمانی بی تاب بود احساس سنگینی می‌نمود پندار صخره عظیمی را بالای قفسه سینه ام گذاشته اند چکار کنم بروم یا نروم؟.

اگر بروم ، هر جای که باشم آن ملعون مرا پیدا خواهد کرد

اگر بمانم چه؟؟؟

من به کنار ، شیخ باقر چه می‌شود و جایگاهش میان مردم .

بیگناه است ولی کی این را می‌داند اگر مردم بدانند اینجا بودم . دیگر به

سوی شیخ نگاهی نمی‌کنند او که سر مشق خوبی برای تمام مردم است

نباید بخاطر من از شأن او کاسته شود

پس میروم آری میروم.

درگیر افکارم بود که صدای کوبیدن شدن در بلند شد.

خودم را به در رساندم آهسته پرسیدم کیست

آنسوی در شیخ باقر بود

سکون دل ♥

قسمت ششم

ترتیب کننده: دیا نوری

_ منم باقر در را باز کنید

در را گشودم و او نیز وارد شد و سلامی کرد

آشفته و پریشان بودم ازمن پرسید

_ شما خویید ؟

گفتم + آری آری خوبم من خوبم اما حال شیرین مساعد نیست

_ شیرین را چه شده؟

+تب و حالت تهوع دارد

پریشان شد و جویای شیرین شد به اطاق رفتیم .

شیرین آرام خوابیده بود و تب اش نیز کم بود.

شیخ باقر پس از دیدن شیرین نفسی از روی آسوده گی بَدَر نموده گفت

_خدارا شکر خوب است. حال و احوال شما مرا ترساند گمان کردم که

شیرین را چیزی شده ولی فکر کنم سرما خوردگی ساده باشد چون در این

فصل آب هوا در حال تغییر است .

"من که تازه به خود آمده بودم به گفتن درست می گوید اکتفا کردم."

فضای خانه راه نفسم را می بست انگار کسی گلویم را سخت می فشرد.

تحمل نتوانستم و خودم را به روی حویلی رساندم .آب به دست و صورتم

زدم تا باشد راحت تر گردم .

در گوشه سایه بان نشسته بودم ذهنم مشوش بود نمی دانستم چی کار کنم احساس می کردم قلبم چند برابر بیش تر می زند حالا این سکون کجاست که مه دل بی قرارم .

هوا همانند آن شب که اینجا آمده بودم تاریک و بی نور بود . به سوی آسمان نگاهی کردم، همان طور که دلم سکون اش را گم کرده بود آسمان نیز ماه اش را گم کرده بود.

ب_ چیزیست غیر حال شیرین، که حال شمارا اینچنین نابسامان ساخته. آن چیست؟ بگوید! شاید گفتن اش حال تان را خوب کند صدای شیخ باقر بود .

برایش بگویم؟! اصلا چه را می خواهم بگویم؟

گفتم + نه چیزی نیست

_ اینطور که معلوم نمی شود

+ نه هیچ چیزی نیست

باقر_ فکری بر سرم خطور کرد همیشه من از شما سوال پرسیدم اینبار

شما از من سوال پرسید من نیز جواب میدهم . درست است؟

+ من از شما پرسم ؟

_ آری

+ چی پرسم

_ هر آن چیز که در ذهنت خطور می کند

+ خوب باشد

برای لحظه ی فکر کردم که چه پرسم؟ اولین سوال را اینگونه پرسیدم

+ از خود بگوید من که در باره شما همینقدر میدانم که در میان مردم از

احترام زیادی برخوردارید و شما را شیخ صدا میزنند
شیخ باقر سرش را به علامت تایید به سمت بالا و پایین حرکت داد و
همان لبخند ملیح در پهنای صورتش.

_اولا درباره مادرم .

آنگاه که من به دنیا آمدم مادرم از این دنیا رفت تنها یادگارش همین شال
سفید رنگی است که بر سر شماست
دستی بر شال سرم کشیدم و گفتم
خداوند رحمت شان بکند..
او نیز سر تکاند و ادامه داد

. خاطره ای از او بر سر ندارم زیرا هیچ گاهی در بیداری ندیدمش ولی در
خواب چرا ، خوب ، مسؤولیت بزرگ کردنم به دوش پدرم و کاکایم ماند
پدرم شیخ عبدالرضا در همین مسجد مؤذن بود و کاکایم شیخ عبدالمنان
مرید شیخ بزرگی به اسم شیخ القرا محمد بن صالح بود. وقتی ده سالم
شده بود شیخ محمد بن صالح به کاکایم دستور داد تا به شهرها و
قصبات برود و از هر عالم دینی علم بیاموزد. من و کاکایم انس شدیدی
باهم داشتیم برای همین با اجازه پدرم من را نیز با خود برد . من و
کاکایم عزم سفر نموده به هر شهر و ده رفتیم و از هر عالمی علمی
آموختیم . زمانیکه بعد از هفت سال دوباره برگشتیم ، همه با تقلید از
کاکایم مرا شیخ کوچک صدا می زدند . بعد از وفات کاکایم که حالا شش
سال می گذرد، مردم به من لقب شیخ را دادند و چنین شد که من شدم
شیخ عبدالباقر.

+حقا که لایق چنین لقبی را دارید شیخ ام از مهربانی شما هر چی بگویم
کم است

ای کاش همه همچون شما خوب بودند

_ خوبی از جانب شماست

خوب سوال بعدی؟

+سوال بعدی؟؟ چه بپرسم

_گفتم که ، هر آن چیزی که در ذهنت خطور می‌کند

+خوب از همسر تان بگوید فکر کنم شیرین نیز همچون شما از نعمت

مادر بی بهره مانده است.

خندید و چنین جواب داد

_مادر شیرین همراه با دو برادر و خواهر بزرگترش و پدرش، یک سال قبل

شهید شدند.

" یعنی شیرین دختر شیخ باقر نیست وای وای وای"

+یعنی شما پدر شیرین

جمله ام نا تکمیل ماند و ادامه داد

_نه دخترم نیست ولی همچون روح در تنم هست او گل سرخ من

است،خیلی دوستش دارم نمی‌دانم اگر نمی‌بود.....

آه از عمق دل سرکشید . و ادامه داد

_شاید به گوش شما نیز رسیده باشد سال قبل در کاروان سرایی حمله

غارت گران صورت‌گرفت

+نمی‌دانم ولی فکر کنم کماکان دربارہ اش شنیدم

_ از آنجا دو تن زنده بَدَر شدند یکی از آنها شیرین بود و دیگری از یاران

پدرم .

+یعنی پدر شما نیز در آنجا به شهادت رسید ؟

تنها با تکان سر اکتفا کرد

+ خداوند پیامرزد شان

_ خداوند جمیع رفتگان را پیامرزد

" نمی دانم چرا؟ ولی همچون دفعات قبل صحبت نمودن با وی برایم آرام بخش بود خوشم می آمد از او بشنوم انگار یادمرفت بود اتفاقات دقیقه یی پیش را "

+ چگونه شد که شیرین نزد شما رسید؟

_ از این که شیرین کسی دیگری را نداشت همرا با دوست پدرم اینجا آمد . آن شب خوابِ که دیدم محقق شد . جمعه بود درست مثل امروز . غرق در ذکر گفتن بودم ، سنگینی را بر روی زانو هایم احساس کردم . چشمانم را که گشودم شیرین را دیدم ، سرش ره روی زانو هایم گذاشته دست نوازش بر موهایش کشیدم . و گفتم بیا به آغوشم . او نیز از جا برخاست ، لباس سرخ رنگی بر تن داشت آمد و در آغوشم جا خوش کرد " مکث کوتاهی نمود و لبخند ملایم زده گفت

_ میدانی...!!؟؟؟ تا سرش را به آغوشم گذاشت خوابش برد!

" با این حرف اش لبخندی مهمان لب هایم شد."

شیخ باقر ادامه داد :

سر بلند کردم دیدم که همگان می گریستن آن دوست پدرم که شیرین همراهش آمده بود گفت

این دخترک تمام راه را گریست و در آغوش هیچ کسی نرفت.

" یعنی حکایت گل سرخ و سفید واقعیت داشته "

با عجله پرسیدم

+ حکایت گل سرخ و گل سفید حقیقت دارد ؟

_ شیرین برای تان گفته ؟

+ چند باری از من خواست تا برایش قصه بگویم می‌گفت تو گل سفید هستی من نمی‌دانستم او چه می‌گوید
حالا شما بگوید چیست حکایت گل سرخ و گل سفید؟
چند لحظه مکث نمود بعد از جا برخاست و گفت
_ می‌گویم ولی حالا نه ، باشد برای بعد.
"ندانستم چی شد و ناخواسته با صدای بلند که نزدیکی به فریاد داشت
گفتم"
+شاید بعد نباشد شاید فردایی نباشد .
"من که تازه دانستم با چه لحن سخن می‌گویم اینبار آرام‌تر لب به سخن
گشودم."
گفتم +عفو می‌خواهم من واقعا گیج و سر در گم ام خواهش می‌کنم
برایم بگوید.
او که درک نموده بود حال خوب نیست . دوباره در جایش نشست .
گفت _ باشد برایتان می‌گویم
همانطور که گفتم از نعمت داشتن مادر بی بهره ماندم ولی از یک زمان
به بعد او را در خواب می‌دیدم درست همان‌طور بود که پدرم برایم از او
می‌گفت همان چشمان آبی همان صورت درخشان. همیشه در نزدش
گلدانی بود با دو گل سفید و سرخ وقتی می‌پرسیدم راز این گل ها
چیست؟
می‌گفت خواهی دانست صبر پیشه کن پسرم!
سال گذشته زمانیکه پدرم وفات نمود خواب دیدم پدر و مادرم هردو
لباس سفید برتن دارند. و لبخند می‌زنند
مادرم گلدان ره به دست پدرم داد و از میان آن گل سرخ را چید و بدست

سکون دل ♥

قسمت هفتم

ترتیب کننده: دیا نوری

برایم گفت مواظب اش باش جز تو کسی ندارد
و فردای آن روز شیرین آمد .

"کنجکاوانه پرسیدم"

+ پس گل سفید؟؟؟

سکوت کرد چشمانش را بست ،نفس عمیق گرفت و ادامه داد
یکشب، بعد چند مدت؛ دوباره مادرم را خواب دیدم.

دیدم پریشان است دلیل اش را که پرسیدم گلدان را بدستم داد و گفت :
بنگر فرزندم !..

این گل چقدر پژمرده شده ،

تو مراقب این گل بوده میتوانی؟

گفتم :سعی خود را خواهم کرد

گفت: برایش آب بده نوازش کن نگذار پژمرده تر گردد.

وقتی از خواب بیدار شدم با خود گفتم شاید خواب آشفته یی دیده ام

ولی نه!

درست یک شب بعد آن. حال و احوالم دگرگون گردید پندار دلم گواهی

چیزی را میداد آب و نان را دلم نمیخواست شیرین که پرسید چرا غذا
نمیخوری؟

برایش گفتم

شاید مهمانی داشته باشیم

برایم حالت خفقان دست داده بود .

خوابم نمی برد دلیل اش را نیز نمی دانستم از همین رو یک سری به بیرون

از خانه زدم و در کوچه ایستاده بودم (تا تورا دیدم.)

" تنم سرد گشته بود پندار این تن از من نبود و مجال سخن گفتن گو؟"

به ناکجا ها خیره بودم و او ادامه داد

_آنروز که شال مادرم برسرت بود و جامه سفید بر تن داشتی باور نمودم

تو همان گل سفید هستی

"یک آن دلم لرزیدن را آغاز کرد دستم را روی قلبم گذاشتم و فریاد گونه

گفتم"

+ پس این سکون کجاست که تو چنین نا بسامان میزنی!

با صدای نرم برایم گفت

_ بنین

به تکرار برایت میگویم سکون دلت نزد خودت هست تو تا خدا را نیافتی

هرگز آرامش را نخواهی یافت

با چشمان حزین نگاهش کردم

گفتم + چگونه ؟ چکار باید بکنم.

از کدام راه بروم من سر در گم ام من آشفته ام.

کمکم کن چه میشود؟؟

_خدا را دریاب !

سجده را دریاب!

آنگاه آرامشت را آسمان نخواهد داشت.

نگاهی به سویم نمود و آرام گفت

_بنگر! خدا گفته بعد هر سختی آسانی است.

شاید حکمت در این بود که تو اینجا بیایی وگرنه تو کجا و ما کجا.

صبر پیشه کن که حکمت را بدانی.!!!!

دیگر مجال سخن در من نبود اشک بود که چشمانم را امان نمیداد و این

صدای گریه های شیرین بود که شیخ باقر را سوی خود کشاند.

او از جا برخواست و جمله ی زیبای گفت که در عمق وجودم رخنه

نمود

*همه چیز به او وابسته است . صبر کن

(اگر خدا بخواهد) حتی ستاره نیز به زمین می آیند. رسانیدن سکون به

دلت، که چیزی نیست.*

این را گفت و رفت

من ماندم و تاریکی شب.

شب سکوت عجیبی دارد سکوت که کوچک ترین صدا ها را به گوشت

می رساند

دور ترین صداها را

حتی صدای پاهای مورچه هارا

صدای نفس کشیدن پرنده گان

آواز درختان را

سرود جیر جیرک ها را

من نیز شنیدم

ولی چه را؟

صدای هیاهوی مرد ها و زن های که از دوردست به گوش می‌رسید معلوم بود اینکه آن زن آرام نخواهد نشست. از پنجره نگاهی به درون خانه انداختم شیخ باقر کنار شیرین به خواب رفته بود. من هرگز نخواستم دلیل زجر دیگران شوم، برای همین تصمیمی گرفتم و فرار را بر قرار ترجیح دادم

از دار دنیا چی داشتم؟ هیچ!!!

دروازه را آهسته گشودم صدا ها از عقب به گوش می‌رسید و من به سمت جلو حرکت کردم

در آخر کوچه دیواری شکسته ای بود در آنجا پنهان شدم دیگر ترسی از سیاهی شب و گرگان و حیوانات در وجودم نبود چون من زنان و مردان خشمگین را دیدم که به خشم و غضب فراوان به در و دیوار خانه شیخ باقر می‌کوبیدند. گاهی اوقات ما انسان ها که اشرف مخلوقات هستیم پست از چهار پایان می‌گردیم. من نمی‌دانم آیا آنها دلیل کار شان را می‌دانستند؟ یانه؟.

از دیوار شکسته هم گذشتم

رفتم و رفتم .

مثل همان شب خسته و شکسته بودم .

پندار سنگین ترین وزن جهان را من به دوش میکشتم.

کاش زمین دهان باز کند و من را بلعد.

کاش دریایی میبود که خودم را در آن رها میکردم شاید سنگینی قلب مرا

به اعماق می‌برد.

کاش گِرد باد آید مرا با خوش ببرد به نا کجا ها.

ای کاش...!!!!

بازویم سخت کشیده شد و این کشیده شدن بازوی من برابر بود با صدای دلخراش مردی که صدایش از پشت دندان هایش بُرون میشد.

+گیرت آوردم

مرا خیلی سرگردان نمودی دختر!!!..

رو گرداندم عبدل بود یکی از سگ های آن شریف ملعون .

+ بین دختر من دنبالت آسمان ها را گشتم . تو در زمین بودی.

به خدا سوگند اگر تورا تا آخر این شب پیدا نمی‌کردم حاجی شریف مرا زنده زنده پیش سگ هایش می انداخت.

"تقلا تا به کی؟؟ اینبار خودم را می‌سپارم،

می‌سپارم به خدای که مرا رها کرده اگر حق با شیخ باقر باشد من از این سیاه چال رهایی خواهم یافت "

گفتم _ دستم را رها کن حیوان ! دردم گرفت

+ رهایت نمیکنم، تورا پیش حاجی میبرم

_ لازم نیست خودم میروم

چند قدمی جلو رفتم بعد رو به عقب کردم دیدم که او مات و حیران

نگاهم می‌کند گفتم

_ بیا دیگر

او سرش را با گفتن لاحول ولا به سمت راست و چپ تکاند و حرکت کرد

به کاخ آن ملعون رسیدیم ، شریف ملعون تا مرا دید، همچون طفلکان
چشمانش از حد معمول بزرگ تر شده بود . آمد و جلو من ایستاد ، از
شدت خشم دندان هایم را به هم فشار میدادم و درست به مردمک
چشمانش میدیدم
گفت

_ برای سگ هایم دو شتر قربانی کن . بیچاره ها از نعمت خوردن گوشت
عبدل بی نصیب ماندند .

_ اگر تورا نمی آورد، عبدل را خوراک سگ هایم میکردم
+ او خودش آمد حاجی صاحب

صدای عبدل بود که از آنطرف به گوش می رسید
نگاه به سمت عبدل انداخت و گفت

_ جدی!!!

+ آری جناب خودش با پاهای خودش آمد
_ چه خوب

پس حالا خود راضی شدی که آن من باشی .

نگفتم ات هر چیزی را که خواسته باشم به دست می آورم .

نیشخندی زد که دندان های زرد و کثیف اش نمایان گردید دست اش را
بلند نمود شاید میخواست دستی به صورتم بکشد. نگذاشتمش ، قدمی
به عقب رفته و روی از وی گشتاندم.


_ همان غرور همان لجاجت

حالا که خودت آمدی بنین جان،

پس باکی نیست .

روی گشتاند و صدا بلند نمود

ببریدش به خرابه ترین اطاق کاخ!..!
بعد روی به سمتم نموده در گوشم گفت
_ ده شب را در نا کجا ها بودی یک شب را در خرابه قصر من باش شاید
از غرورت بکاهد.
یکی از کنیزان آمد و دستم را کشید تا راه بی افتم.
صدای دلخراش اش از عقب شینده میشد که می گفت
_ ترتیبات لازم را انجام دهید خلق را خبر کنید . فردا بزم حنا و نکاح من
است حاجی شریف بزرگوار قرار است برای بار پنجم ازدواج کند .

سکون دل 
قسمت هشتم
ترتیب کننده: دیا نوری

بعد قه قه کنان خندید .
آخرین گوشه کاخ اطاق بود تاریک .
کنیز اریکین را که در گوشه اطاق بود روشن نموده خود بیرون شد و در را
قفل نمود
من ماندم و پنجره ای کوچک روی دیوار و نالینچه فرسوده ای در گوشه

اطاق.

گاهی اوقات درد ات آنقدر زیاد است که گریه آرامت نمی‌کند. اشکی ز دیده گانت نمی‌ریزد. سکوت می‌کنی و چه سکوت پر سر و صدایی!!!

چه سکوتِ پر از حرفی

چه سکوتِ پر از فریادی.

گاهی ظاهرِت پر از آرامش است اما درونت طوفانِ برپاست. طوفانِ از جنس خشم، غضبِ نفرت، سردرگمی و ناامیدی .

روی نالینچه نشستیم و آسمان که پشت پنجره قاب گشته شده را نظاره گر بودم

شاید ساعت ها خیره به نا کجای آسمان بودم ،آنقدر که گذر زمان چيست را به باد فراموشی سپرده بودم.

(شاید حکمت در این بود که تو اینجا بیایی و گر نه تو کجا و ما کجا)

شیخ باقر چنین گفته بود .

چشمانم را بستم .تمامی کلمات اخیر شیخ باقر را یکی یکی مرور کردم
_ خدا را دریاب

_سجده را در یاب

_آنگاه آرامشت را آسمان نخواهد داشت

_بعد هر سختی آسانی است.

روی به سمت آسمان کردم و خطاب به خدا گفتم

_ چه حکمتِ است در این زجر دیدن من ،مگر بنده بدی بودم برایت !

درست است در این اواخر یادی ازت نکردم اما قبل آن که همیشه ورد

زبانم بودی!

خدایا !!!! آیا صدایم را می‌شنوی؟

من را می بینی؟

منی تنها را

منی بی کس را

منی بیچاره را

منی بی نوا را

راهی را نشانم بده!

بیا دستم را بگیر

آغوشت را به سویم باز کن

میخواهم بیایی دستانم را بگیري و برایم بگویی من همراهت هستم

من به آغوشت محتاجم میخواهم آنجا آرام بگیرم

من من من

" حسی عجیبی داشتم ، یک آن دلم لرزید چیزی عجیبی را درک نموده

بودم ولی آن چه بود؟"

از جا برخاستم و نزدیک پنجره رفتم .

_تو که بی نیازی ! همینطور نیست؟

بی نیاز از پرستش و عبادت بنده گانت

تو بی نیازی ز من .

این منم که سراپا محتاج توام

این منم که محتاج نگاه توام

نگاه لطف ات را از من دریغ نکن ربا!

که بی لطف تو من هیچم

از من بگذر یارب

من گناه کارم

مرا غرق در سیاهی ام

مرا ببخش

ببخش که ویرانم و خزان

آنچه من سزاوار آنم را در حقم نکن

که میدانم آنگاه نابود میشوم

تو آنچه در شأن خدایی ات است را در حقم بنما که تو خدای مهربانی!!!

ناگهان صدای بلندی از دور دست ها به گوشم رسید که تنم را به لرز آورد.

(الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر)

نوای نماز صبح گاهی بود که در دل آسمان طنین افکنده بود

دلم به گونه دیگری هوس نماز کرده بود

سرم خواهان فرود آمدن بود

من هوس سجده نموده بودم

خودم را، دلم را، سرنوشتم را سپردم به ذات کبریا.

از گوشه دیوار مقدار خاکی گرفته و با آن تیمم نمودم

من عاشقانه سر به سجود فرود آوردم.

عاشقانه خدایم را خواندم

پندار با هر بار گذاشتن سر به سجود، سنگینی شانه هایم کم می شد.

پندار دلم روشن میشد .

قلبم همچون پَر سبک و بی وزن گشت .

بی اختیار اشک چشمانم سرازیر شد .

مسرت بی بدیلی در وجودم رخنه نموده بود .

پندار کلید آرامش را یافته بودم، و حالا باید منتظر دَر مناسب باشم . تا با

استفاده از کلید آن را باز کنم و منزلگاه سکون برسم.

.....

(چشمانم را که باز کردم درون قفسی بودم که با میله های آهنین احاطه شده بود

به هر سو زدم هر کاری کردم ولی نتوانستم در قفس را باز کنم و از آنجا رهایی یابم.

پاهایم سست شد نشستم و زانوی غم بغل کردم .

اشک چشمانم بی خود سرازیر شد

دیگر نای مبارزه را نداشتم سر روی زانوی خود گذاشتم و باخت را قبول کردم

+عزیز پدر!!!

+های عزیز پدر!!!!

با تعجب بسیار، سر بالا نمودم .

پدرم بود در کنارش مادرم.

لبخند بر لب داشتند و مهربان نگاهم میکردند.

اشک چشمانم ره پاک کردم و با مسرت تمام خود را به آنها رساندم دستان

مهربان شان را از پشت میله های آهنین قفس در دستانم گرفتم.

گفتم _ کجا بودید پدرجان مادر جان. دل تان برایم تنگ نشده بود ؟ ببینید

مرا !!!!، من اینجا در بندم

مرا باخود ببرید میخواهم با شما بیایم.

پدرم لبخندی زد و یکی از میله ها را به سمت خود کشید ناگهان قفس

همچون در باز شد.

باخوشحالی و تعجب بسیار از قفس بیرون شدم و خود را در آغوش مادرم

و پدرم پنهان نمودم
دل‌نمی‌خواست از آغوش شان جدا شوم می‌خواستم تا آخر همینطور
باشد .

مادرم صورتم را بلند نمود
به چشمانم خیره گشت و گفت
+آهو چشمم حالا آزادی...!، برو ، هر جا که دلت می‌خواهد.
با عذر ، بیشتر دستان مادرم را فشردم . فشردم و گفتم.
_میخواهم با شما بروم هر جای که شماید همانجا میروم.
اینها با من بد رفتاری می‌کنند بر من ظلم می‌کنند .
مادرم آرام دستانش را از قید دستانم‌رها کرد دستی مهربانی به صورتم
کشید وگفت

+ دختر خوبم! تو باید اینجا بمانی روزی خواهد رسید که به هم برسیم
ولی تا آن زمان تو همینجا بمان
گفتم _ولی چرا ؟
+چون خیلی ها اینجا هستند که به تو ضرورت دارند
_به من؟

+آری پس محتاط باش و بر خدایت توکل کن .
در همان لحظه شخصی بازویم را آرام فشرد روی گشتاندم پدرم بود
+دختر نازم تو خیلی شجاعی .
مسئولیت بزرگی بر دوشت خواهد نشست.
قبل هر تصمیمی خوب فکر کن . من و مادرت باور داریم که تو سر بلند
مان میکنی.
قطرات اشک بود که از جبینم همچون سیلاب سرازیر می‌گردید.

هر دو لبخند مهربانی نثارم کردند و آرام آرام از پیش چشمانم محو شدند
آخرین صدای که از آن ها شنیدم ای چنین بود
(سکوت کن که سکوت به نفع ات خواهد بود.)
با صدای دَر از خواب پریدم
"هاااای خواب بوده ولی چقدر شیرین لااقل مادرم و پدرم را که دیدم. "

_برخیز دیگر عروس خانم باید برویم !..!

صدای کنیزی بود که دیشب مرا اینجا آورد از جا برخاستم تا خواستم لب
به سخن بگشایم یادم آمد که در خواب چی دیدم و عزم نمودم که امروز
را سکوت کنم.

آن کنیز مرا به اطاقی برد که در طبقه یی دوم قرار داشت در امتداد راه
کاریگران و کنیزان را دیدم که کاخ را مزین می کردند .
درون اطاق چهار پنج کنیز دیگر بود . همه برایم سلام دادند و من جواب
شان را با سکوت دادم

+هر چند زیبایی عروسم را حور و پری ندارد اما تا توان دارید زیباتر اش
کنید

"آخخخ صدای آن ملعون و پست فطرت بود که همچون مزاب به
گوشم می رسید

حیف که امروز را باید سکوت کنم وگرنه پیش همه گان خوار و ذلیلت
میکردم. "

سکون دل ♥

قسمت نهم

ترتیب کننده: دیا نوری

_ به دو دیده حاجی صاحب بزرگ وار .

" چرا نمیگوید مرگ بر تو بزرگ وار ، خاک عالم بر سر تو بزرگ وار "

آن ملعون سویم نیشخندی زد و رفت .

همگان به سوی من آمدند و مرا برانداز کردند .

.....

(به آینه یی که در دستان کنیزی بود نگاه کردم .عکس که در آینه قاب

گشته بود دخترک بود با لباس سرخ رنگ، آن دخترک من نبودم .

فقط جسم بی روحی بود که سراپایش در میان زیورات گران وزن و گرانبها

گم گشته بود .

و اما چشمانش ،

چشمانش حزین بود

شاید تنها نکته مشترک من و تصویر من در آینه همین غم چشمانمان

بود.

همه با دهن باز به سویم می دیدند .

همه حسرت بودن به جای من و حسرت داشتن این زیورآلات را

می خوردند

چه بیجا

مگر این آهن ها و سنگ‌های قیمتی ارزشی دارد؟. نه جز به مادیات (صدای کنیزی نگاه هارا به خود جذب کرد که می‌گفت وای زیبایی را نگاه ،

خوشبخت باید به تو گفت .میبینید این زیورات را. دستی به گلو بندِ سرخ یاقوتی که بر گردنم آویخته بود کشید و گفت : همه در حسرت این است که یک بار لمس اش کند چه رسد برتن کردنش . همینطور نیست ؟

همه حرف اورا تایید کردند و او ادامه داد به خدای عالم سوگند اگر از حاجی شریف اشارت کوچکی میدیدم جانم را فدایش میکردم

درست است که سن و سال اش بلند رفته ولی دلش که هنوز جوان است و از حق نگذیریم خیلی ثروت و مال و منال دارد " وای بر حال تو ..!"

بعضا آدم ها چقدر تشنه یی مال و منال می‌شوند " زبان بسته نگاه بی خیالی نثارش کردم

کنیزک دیگری که فکر کنم مقام بالاتری در میان کنیزان داشت گفت : + فکر کنم عروس خانم امروز را روزه سکوت گرفته همه خندیدند و با صدا بلند نمود

+ سکوت!!!!

همه یک آن بعد شنیدن صدایش سیخ درجا ایستادند ادامه داد

+ حالا همه بروید تدارکات حنا را آماده کنید و عروس خانم را تنها بگذارید همه رفتند و او پوزخندِ سویم نموده خارج شد.

من ماندم و تنهایی و سکوت اطاق حس خفقان برایم دست داده بود
شاید چون هیچگاهی این همه سنگ ها و آهن های قیمتی را بر سر و
گردنم نه آویخته بودم

سنگینی آنها باعث شده بود که شانه هایم خمیده گردد.
چشمانم را بستم و نفس عمیقی گرفتم دست روی قلبم گذاشتم و در
دل زمزمه وار سرودم

(خداوند با صابران است و بعد هر دشواری آسانست ، خدایا به تو
سپردم دیگر تو دانی !)

دیری نگذشته بود که در باز شد و دو تن از کنیزان آمدند و مرا باخود
بردند

محفل بزم و سرود بود همگان پایکوبی و شادی می کردند چند تنی
رقصان آمدند و حنای بر دستم گذاشتن و رفتند.

چندی بعد قاضی شهر آمد همگان دست از بزم و پایکوبی کشیدند
به جایگاه نکاح که قبلا تعیین شده بود رفتیم.

قاضی شهر برای اجرای عقد دعوت شده بود بی هیچ پرس و جویی
کلمات نکاح جاری شد

" خدایا ببین من منتظر معجزه یی از سوی تو هستم "

با شنیدن اسمم از زبان عاقد (قاضی شهر) به سویش نگاهی کردم گفت
+دخترم با تو ام

مهریه ات را چی می گذاری ؟

"هیچ نگفتم "

و دوباره پرسید

+جواب بده

نکند تو به ای نکاح رضایت نداری؟

اینبار آن شریف ملعون میان حرف قاضی پرید و چرب زبانی نموده گفت

+ قاضی صاحب دختر هست دیگر شرم و حیا دارد مهریه اش هر چی

باشد من میپردازم

من خودم تمام دارو ندارم را به پایش میریزم.

دیگر چه می‌خواهید؟

قاضی _تنها به گفتن بر زبان که نمی‌شود

+پس چه کار کنم برای داشتنش تمام مال و منالم را فدا کنم؟؟

_ این کار شوخی نیست

+ من نیز شوخی ندارم تمام ثروت و دارایی ام را به نامش میزنم.

" این ملعون چی می‌گوید؟ و چی فکری در سر دارد؟ "

او خزانه دارش را صدا زد و برایش گفت

+ سندی آماده کن گواهی بر این بدهد که من تمام دار و ندارم را به نام

بنین نموده ام

خزانه دارش گفت

_ولی حاجی صاحب اینکار ..

آن ملعون صدا بلند کرد و گفت

+حرفی نباشد فقط چیزی را که گفتم همان میشود عجله کن.!!!

سند تهیه شد و نکاح بسته.

" خدایا میدانم که میبینی و بی هیچ شک و شبهه متیقن ام این اینگونه

رهایم نمیکنی ، که تو شنوا و دانایی."

به رهنمایی کنیزی وارد اطاقی شدم

اطاقی که خیلی زیبا تزئین شده بود

ولی من چنان آشفته بودم که هیچ چیزی به چشمم زیبا نمی‌نمود و از بخت خوشم جای نمازی را دیدم که در طاقچه‌ی گذاشته شده بود دلم پر کشید با ذوق بسیار آنرا به آغوش گرفتم.

تمام آهن‌ها و سنگ‌های قیمتی را از سر و تنم دور کردم هنوز هم بزم ساز و سرود ادامه داشت.

ولی من در هوای دیگر.

جای نماز را بروی زمین پهن کردم

و چه با شوق نماز خواندم و سجد کردم.

و باز خودم را سپردم به خدای بی‌نیاز.

.

.

.

با صدای جیک‌جیک پرنده‌ی که بر گوشه پنجره آواز می‌خواند بیدار شدم

سحر گاه بود و آفتاب قصد بلند شدن داشت

بر روی جای نماز خوابم برده بوده

به اطرافم نگاهی کردم .

هیچ چیزی در اطاق تغییر نکرده بود

برخاستم و به سمت در رفتم برعکس دفعات قبل ، در باز بود و قفل

نبود

قدمی به بیرون از اطاق گذاشتم.

سکوت عجیبی تمام کاخ را فرا گرفته بود

هیچ گاهی چنین سکوتی را شنوا نبودم

نکند که من خواب باشم.
نکند این سکوت ،سکوت قبل طوفان باشد.

هیچ احد به چشم نمی خورد
آهسته آهسته خودم را به پله ها رساندم
همین که خواستم از پله ها پایان شوم.
پاهایم تحرک خود را از دست داد.

او بود

جسد بیجانش روی زمین افتاده بود
در دستش جام بزرگی بود
جام پر از می .

همه گان دورا دور او همچون بتان بی تحرک ایستاده بودند

یکی دست به دهن

یکی دست به سر

یکی گریان

یکی حیران

یکی خمیده

یکی افتاده

و تعدادی مسرور..!

قدمی به جلو گذاشتم و پله ها را یکی یکی پشت سر گذاشتم


تا نگاه شان به من افتاد پندار طوفانی به پا شد

گریه و ناله و فغان و آه بود که از حنجره هر یکی از آنها بدر میشد

یکی به سرش میزد

یکی به صورتش

یکی میگفت
عروس بد بخت

سکون دل 
قسمت #آخر
ترتیب کننده: دیا نوری

یکی میگفت
عروس بد اقبال
یکی میگفت
بیچاره شب زفاف اش اینگونه شد
یکی افسوس می خورد
و دیگری گلایه می کرد
این وسط
من حیران و بی جان ایستاده بودم
حیران بر حکمت این کار
یعنی آن حاجی شریف که همه از بزرگی و ثروت او صحبت می کردند دیگر
نیست.؟
آن شخصی که شنیدن نامش لرزه به تن آدم ها مینداخت دیگر نیست...؟
آنکه ظلمش را حتی از کودکان دریغ نمی کرد حالا نیست..؟
آه شریف بیچاره آه

کو ثروت و مال و منالت؟

کو آن همه غرور ات

کجاست پول و دارایت.

کدامین به دادت رسید و تورا از مرگ نجات داد؟

بیچاره شاید از شدت خوشحالی قلبش ایستاد

شاید آن شراب آن زهر هلاهل جانش را گرفت

دیدی...؟

آه شریف آخر خودت را خاک کردی.

لباس سرخ رنگم ، سیاه شد

من با چشمانم دیدم که همان ها که لاف صداقت و وفاداری را می زدند

چگونه برسر کالبد بی جان او نیشخندی تلخ می زدند

دیدم که چسان خوشحالی در چشمانشان موج میزد.

جسد بی جان حاجی شریف بر شانه های آدم های مهربانی حمل شد که

روزی خود در حق آن ها ظلم نموده بود

از خویشان چه خبر

آنها برسر تقسیم میراث سر می شکافد

اورا بر قبر گذاشتند

چند مشت خاکی که برویش ریختند و گریستن

و خاربار ها خاک میزبان او شد

آخر خودت را خاک کردی

کاش قبل آن پاک گشته بودی

آه آدمی آه...!

چه هستی و چه میشوی....!

من برعکس دیگران

نه خوشحال بودم

نه غمگین.

حس آرامشی داشتم

حس ترس

حس عشق

حس امید

حس آشنا در عین حال بیگانه

مه در حیرت بودم

از این هیاهوی روزگار.

از این بازی تقدیر

خداست دیگر

بخشنده

مهربان

صفت مدبر بودن در خدا را دوست دارم

بدون شک اوست بهترین تدبیر کننده گان.

موضوع تقسیم‌ارث که رسید نقاب‌ها برداشته شد

چهره دیگر گون شد

صادقین شدند کاذبین

دوستان شدند دشمنان

ولی چه را می‌خواستند تقسیم‌کنند

اوکه تمام‌دار و ندارش را به نام من سند زده بود

آن‌هم جلو همه گان قسمی که هیچ کسی آن را انکار نمی‌توانست

.
. .
. .

" سه سال گذشت.

حالا آن بنین که هرزه نامش نهاده بودن

آن دخترک ترسو

آن دخترک بی کس

آن دخترک که او را هیچ کسی نمیشناخت

شده است بانوی که همه گان دوستش دارند و لقب بانوی مهربان را

برایش دادند

حاجی شریف رفت .

و من دعا کردم خدایش بیامرزد.

چون با پول او

حالا مدرسه های زیادی بنا شد

یتیمان زیادی خانه و خوراک دارند

بیوه های زیاد کار کسب حلال دارند

زمینه یی ازدواج تعداد زیادی از جوان مهیا شد

تا حد توان کوشش نمودم ظلم که حاجی شریف در حق مردم بی نوا

نموده بود را جبران کنم.

شاید تعبیر و حکمت دیدن خوابی که دیده بودم همین بود.

.

بعد مرگ او
تهدید شدم
سوءقصد به جانم شد
حتی در بندم نمودند
ولی خدا بامن بود
با خدایم عهد بستم
که امید نگردم
تسلیم نشوم
صبور باشم
تحمل کنم
و مهربان باشم
دیگر بنین گذشته نیستم
آن که ترس داشت و دلش ناآرام بود
من دلم را به خدا سپردم
و آنگاه بود که دلم سکونش را یافت
شیخ باقر درست می‌گفت
من خدا را گم کرده بودم
سکون اصلی خدا است
"چه زیباست، آرامشت خدا باشد"

گاهی که نه بیشتر اوقات دلم برای دیدن شیرینم آن یار دیرینه تنگ میشد
حالا دیگر نه سالش است حتما خیلی بزرگ شده چقدر زیبا رو شده باشد
دلم نوازش موهای سیاهش را می‌خواهد

و چشمانش که هنگام تعجب دوبرابر بزرگ‌تر از حد معمول میشد
از شیخ باقر نگویم

از خدا که پنهان نیست من دلبسته اش شده ام
و به حرمت تک نگاهش تمام نگاه ها را بر خود حرام کردم
به آن گفته اش دل سپردم که می‌گفت
(اگر خدا بخواهد)

ای کاش خدا بخواهد و ما سهم هم شویم
محال است خدا مهر ناممکن را در دلت بیندازد
و شاید بزرگ‌ترین آرزوی ما کوچک ترین حرکت خدا باشد
من که نهایت امیدوارم

جمعه‌یی مبارک است و اطفال از سراسر شهر گرد آمده اند و مصروف
صرف طعام اند و منم لبخند زنان نظاره گر خنده ها و شوخی های آن
ها .

حس شیرینی دارد دیدن لبخند دیگران
و چه زیباست دلیل لبخند شان تو باشی .
میان آن‌همه هیاهو و خنده ها یکی صدایم زد
_ بنین جان
صدای آشنا ، لحن به شیرینی صدای شیرینم .
با ترس این که نکند وهم و خیال باشد آهسته رو گشتاندم
ولی نه
خودش بود شیرینم بود
واه چشمانم روشن ..

چه بزرگ شده شیرینم

دوان دوان خودش را در آغوشم پرت نمود سه سال منتظر این آغوش
بودم

هاله اشک در چشمانم حلقه بست
ولی اینبار اشک شوق و خوشی.

سر و صورتم را بوسه باران نمود
بعد

صدایی، نگاه های اشک آلود من را به سوی خود کشاند.

_سلام بر تو ای بانوی مهربان

صدای شیخ باقر بود و باز همان لبخند مهربان .

شرم و حیا اجازه نداد بیشتر نگاهش کنم .

اشک هایم را پاک نمودم و جواب دادم

+ علیکم سلام شیخ ام

_ میبینم سکون دلت را یافته یی

لبخند بی مثال بر لبانم نقش بست بود

جواب دادم

+ آری یافتمش همان گونه که شما گفتید

دلم را سپردم به خدا و خودش سکون دلم شد.

باقر _ من آخر هر نماز برای دعا می نمودم

خجل و خندان گفتم

+ من نیز ...

....

زندگی زیبا می شود وقتی دلت را به ریسمان خدا محکم گره بزنی

حتی اگر در آسمان غم‌ها آویزان گردی باز خدا است که تورا بالا بکشد.

....

اندک ثروتی که از حاجی شریف به جا مانده بود را وقف مدرسه‌ی نمودیم

مدرسه‌ی بی که شیخ باقر در آن به جوانان و نو جوانان راه و طریقت می‌آموخت.

روز‌ها به گونه‌ی دیگر می‌گذرد
پر از آرامش.

.....

از پنجره درون اطاق را که دیدم

شیخ باقر با هردو دختر مان (شیرین و بشرا)

گرم قصه و خنده بودند

دیدن خنده‌های آنها بر درخت زندگی من جوانه‌های امید را می‌پروراند.

لبخند زدم و.....

رو به سوی آسمان نمودم

نفسی از روی آسوده‌گی بدر کردم.

دستم را روی قلبم گذاشتم

چشمانم را بستم و آرام گفتم

خدا یا شکر..!

شکرت...!

شکرت که بودی ... !

خدیدی...!

شنیدی...!

و بنده ات را تنها رها نکردی...!

شکر یا ربا... 

پایان

ترتیب کننده: دیا نوری